

## به نام خداوند بخشنده مهربان

### هری پاتر و فرستاده ی مردگان

#### فصل هفتم : هدیه

- اه ... هیچ وقت از آپارات خوشم نمی یومد!

- رون! این چه حرفیه می زنی!

روزها بود که آن خیابان در سکوت بود. در انتهای آن خیابان، دروازه های بزرگ هاگوارتز قرار داشت. گاهی اوقات، که باد از آن محل رد می شد، خود را با شدت به آن دروازه های غول پیکر می کوبید. به امید اینکه شاید بتواند با تولید صدایی، آن سکوت خوف ناک را در هم شکند.

ناگهان دو جوان ۱۷ ساله، درون آن خیابان سوت و کور ظاهر شدند. پسر، که به نظر می رسید از غیب و ظاهر شدن دل خوشی ندارد، از زمانی که به آنجا رسید، شروع به غرغر کرده بود. دختری که با او بود، با صبر، به سخنان او گوش می داد و گاهی اوقات نیز با او مخالفت می کرد.

هنوز چند لحظه از ظاهر شدن آن ها نگذشته بود که صدای یک آپارات دیگر نیز به گوش رسید. دو جوان، به سمت محل صدا

برگشتند . پسری ، در حالی که دختری را در آغوش داشت ، آنجا ایستاده بودند . در چهره ی دخترک ، مقداری درد به همراه مقداری ناراحتی دیده می شد . او را از آغوش خود جدا کرد و گفت :

- جینی ؟ درد که نداشت ؟

دخترک ، نگاهی به او انداخت و گفت :

- درد که .... نه ! اما فکر می کنم حالم داره بهم می خوره !

پسر لبخندی زد و گفت :

- منم با اول همین طوری شدم .

دخترک گفت :

- اما وقتی با آقای نورمن آپارات کردم همچین احساسی

نداشتم !

صدایی از پشت سر آن ها گفت :

- این به خاطر اینه که من تجربه ی بیشتری نسبت به پاتر جوان

دارم دوشیزه ویزلی .

دو جوان ، به سمت صدا برگشتند . مارکوس ، در حالی که لبخندی

بر لب داشت ، به سمت آن ها می رفت . صدای هیجان زده ی هرمیون ،

از پشت سر آن ها گفت :

- چه طوری این کار رو کردین ؟

تمام آن ها ، به سمت هرمیون برگشتند . چهره ی او بسیار خنده دار

شده بود . چشمانش از تعجب بزرگ شده بود و دهانش باز مانده بود .

رون که در کنار او ایستاده بود ، زمانی که او را دید ، خود را به شدت کنترل کرد تا از خنده بر روی زمین نیفتد . اما جینی ، شانس او را نداشت . زمانی که او هرمیون را در آن وضعیت دید ، به یک باره شروع به خندیدن با صدای بلند کرد . هری نیز وقتی او را دید ، خنده اش گرفت .

هرمیون ، نگاهی به آن ها انداخت و با عصبانیت گفت :

- بینم ؛ شما دو تا به چی می خندین ؟

سپس ، روی خود را به سمت رون برگرداند . صورت رون ، به خاطر فشاری که تحمل می کرد ، قرمز شده بود . وقتی هرمیون او را دید ، بسیار تعجب کرد . سپس ، با حالتی نگران پرسید :

- رون چی شده ؟

رون ، تا این جمله را شنید ، منفجر شد . از شدت خنده ، بر روی زمین افتاد . هرمیون که او را می دید ، چند لحظه ای با تعجب به او نگاه کرد و بعد از آن ، خود نیز شروع به خندیدن کرد .

---

چند دقیقه بعد که همه دست از خندیدن کشیده بودند ، مارکوس با

رویی گشاده پرسید :

- چه چیزی برای شما این قدر عجیب بود دوشیزه گرنجر ؟

هرمیون ، در حالی که به او نگاه می کرد ، با هیجان پرسید :

- شما ..... شما چه جوری بدون صدا آپارات کردین ؟

رون ، هری و جینی ، بعد از اینکه هرمیون این را گفت ، نگاهی از سر

شوق به مارکوس انداختند . مارکوس نیز با لبخندی گفت :

- به موقع جواب این سوالتون رو می گیرید دوشیزه گرنجر . اما

حالا بهتره بریم توی قلعه . فکر کنم چیزی به غروب خورسید

نمونده !

سپس ، با دستش به آسمان اشاره کرد . نگاه آن چهار نفر ، مسیر

دست او را دنبال کردند و به آسمان نگاهی انداختند . او راست

می گفت . خورشید ، در افق دیده می شد و چیز دیگری تا غروبش

نمانده بود . لحظه ای بعد مارکوس گفت :

- بهتره عجله کنیم . فکر کنم خانوم ویزلی خیلی نگران شده !

سپس ، با گام هایی سریع به سمت دروازه به پیش رفت . آن چهار نفر

نیز به دنبال او به راه افتادند . در بین راه رون ، به شانه ی هری زد و

گفت :

- پسر توام خوب می جنگی ها ! اصلا فکر نمی کردم بتونی با

اون سرعت آپارات کنی !

هری ، نگاهی به رون کرد و با لبخندی گفت :

- آگه شما دو تا نبودید نمی تونستیم جلوشون رو بگیریم . من

فقط یکیشون رو زدم !

سپس ، به طور اتفاقی ، نگاهش به جینی افتاد . به نظر می رسید که جینی ، هنوز به خاطر اینکه نتوانسته به آن ها کمک کند ناراحت است . هری ، برای اینکه او را دل داری بدهد ، به سمت او رفت و دستش را به دور او حلقه کرد و گفت :

- اشکالی نداره جینی ! نباید ناراحت بشی . مطمئنم که آقای

نورمن ، دلیل قانع کننده ای برای این کار داشته !

سپس ، بوسه ای بر روی گونه ی جینی گذاشت . جینی ، که از ناراحتی در آمده بود ، با حالتی تحدید گونه رو به مارکوس ، که جلوی آنها حرکت می کرد ، با صدایی آهسته گفت :

- اگه دلیلش قانع کننده نباشه ، من می دونم و اون !

در همین لحظه ، آن ها به دروازه ها رسیده بودند . مارکوس ، چوب خود را خارج کرد و به سمت دروازه ها گرفت . نوری طلایی ، از چوبش خارج شد و به زنجیر های در برخورد کرد . زنجیر ها ، با صدایی آزار دهنده ، بر روی زمین افتادند . سپس ، مارکوس ، حرکتی دیگر به چوب دست خود داد . اینبار ، نوری قهوه ای از آن خارج شد و درست به جایی که کلید در آن قرار می گرفت برخورد کرد . برای چند لحظه ، اتفاقی نیفتاد ، تا اینکه ، در صدایی داد که نشان از باز شدن قفل آن داشت . دروازه ها ، به آرامی به طرفین حرکت کردند و راه را برای آن ها باز کردند . مارکوس ، جلوی آنها شروع به حرکت کرد و از دروازه ها داخل شد . بچه ها نیز به تبعیت از او ، به درون محوطه ی

هاگوارتز پای گذاشتند . زمانی که همه وارد شدند ، مارکوس ، بار دیگر چوب خود را به سمت دروازه گرفت و اورادی را زمزمه کرد . زنجیر ها به جای اول خود برگشتند و به مانند سابق در جای خود بر روی دروازه قرار گرفتند . بعد از آن ، مارکوس به سمت بچه برگشت و گفت :

- خوب ؛ اینم از این . حالا بهتره که راه بی افیم .

سپس ، شروع به حرکت کرد . آن ها ، شروع به حرکت در جاده ی سوت و کور کردند . زمانی که از کنار دریاچه می گذشتند ، هری ، به یک باره ایستاد و به جایی خیره ماند . به نظر می رسید که مارکوس ، این احتمال را می داد . بنابراین ، ناگهان ایستاد و به عقب نگاه کرد . رون ، جینی و هرمیون ، به او نگاهی انداختند . نمی دانستند که او برای چه ایستاده . مارکوس ، با صدایی بلند گفت :

- چیز های که امروز بهت گفتم رو فراموش نکن پاتر ! تو باید

از گذشته عبرت بگیری ، نه اینکه توی اون غرق بشی !

آن سه ، به سمتی که مارکوس نگاه می کردند برگشتند . هری ، چند متر عقب تر از آنها ایستاده بود و به چیزی در کنار دریاچه خیره شده بود . هیچ کدام از آن ها متوجه نشده بودند که او کی ایستاده است . زمانی که نگاه او را دنبال کردند ، مقبره ای را دیدند که در آن غروب ، تلالوئی خاص داشت . همه ی آن ها ، غمی بزرگ را درون

خود احساس کردند . غم از دست دادن یک حامی . غم از دست دادن یک دوست .

هری ، برای چند لحظه ی دیگر ، به آن مقبره خیره شد . سپس ، آهی از سر افسوس کشید و به مارکوس خیره شد . چند لحظه ای ، آن دو به یکدیگر خیره شدند ، تا اینکه هری شروع به حرکت به سمت آن ها کرد . مارکوس ، لبخندی زد و برگشت تا به راه خود ادامه بدهد . زمانی که هری به بچه ها رسید ، رون ، دستش را بر روی شانه ی او گذاشت و گفت :

- اون مرد بزرگی بود هری ! همه ی ما از مرگش ناراحت شدیم .

هری ، نگاهی به رون کرد و لبخند تلخی زد و به راه خود ادامه داد . زمانی که همه ی آن ها به سمت در ورودی رسیدند ، مارکوس برگشت و رو به هری گفت :

- شنیده بودم که می تونی پاترونوس درست کنی پاتر ! بینم می تونی یه پیغام بفرستی توی قلعه که بیان و در رو باز کنن ؟

هری گفت :

- اما من نمی دونم چه جوری باید با یه پاترونوس پیغام بفرستم !

مارکوس به او گفت :

- فقط کافیه به چیزی که می خوای بگی فکر کنی و بعد سعی کنی با پاترونوس ، اون رو به طرف مورد نظرت برسونی .

البته ؛ الان بهتره به مینورا پیغام برسونی . چون فکر کنم اون  
خیالش از بقیه راحت تره !

هری ، شانه ای بالا انداخت و بر روی پیغامی که می خواست بفرستد  
تمرکز کرد و بعد خواست ورد را بگوید که متوجه شد صدای خود را  
نمی شنود . مارکوس گفت :

- بدون کلام پاتر ! بهتره از الان تمرین کنی که این کار رو  
بدون کلام انجام بدی . چون اصلا دلم نمی خواد که یه نقطه  
ضعف دست حریفت بدی !

هری نگاهی به او کرد . سپس ، با تمام توانی که داشت ، شروع به  
تمرکز کرد . بعد ، در ذهنش فریاد زد :

- اکسیکتوپاترونوم !

گوزنی کامل از انتهای چوبش خارج شد . اما گوزن خیلی شفاف  
بود . به نظر می رسید که تا چند لحظه ی دیگر از بین برود . درست  
زمانی که گوزن به در قلعه رسید ، محو شد . مارکوس گفت :

- خوب بود پاتر ؛ خیلی خوب بود ! برای بار اول اصلا فکر  
نمی کردم بتونی این کار رو بکونی ! حالا ؛ بهتره این کار رو  
با کلام انجام بدی !

هری ، که از تمرکز بسیار ، مقداری سرخ شده بود ، با ناراحتی ،  
دوباره تمرکز کرد و بعد گفت :

- اکسیکتوپاترونوم !

اینبار ، گوزنی نقره ای از چوبش خارج شد . از در ورودی گذشت و به درون قلعه رفت . چند دقیقه بعد ، در ورودی ، صدایی داد و شروع کرد به باز شدن . پشت در ، مینورا ایستاده بود . زمانی که آن ها را دید ، گفت :

- آه ! خدارو شکر ! اگه چند دقیقه دیر تر می اومدین مالی قلعه

رو روی سر ما خراب می کرد !

مارکوس با خنده گفت :

- به نظر می یاد که ما درست به موقع رسیدیم . چون معلومه که

قلعه هنوز سالم مونده !

مینورا با لبخدی گفت :

- فکر کنم خیلی خسته شدید ! بهتره برین توی سرسرا تا بگم

براتون شام رو بیارن !

مارکوس ، نگاهی به بچه ها کرد و گفت :

- آره ! به نظر می یاد که اونا خیلی خسته شدن . آخه ۴ تا

مرگ خوار رو گرفتن !

رنگ از چهره ی مینورا پرید . با ترس گفت :

- چی ! ..... چهارتا مرگ خوار ؟ اما ..... اما .....

مارکوس ، رو به او گفت :

- نگران نباش مینورا! می بینی که سالمن! در ضمن؛ من از شون مواظبت می کردم. فقط می خواستم بینم که چه جوری می جنگن!

مینورا، طوری به مارکوس نگاه می کرد که به نظر می آمد او یک دیوانه است. او گذاشته بود که چهار تا بچه بجنگند و خود کنار ایستاده بود و تماشا می کرد؟

مارکوس، نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اینجا چرا اینقدر سوت و کوره؟ مگه قرار نبود همه رو به اینجا منتقل کنید؟

مینورا گفت:

- تمام محفل تا فردا صبح اینجا. خانواده ی ویزلی هم همشون بعد از ظهر اومدن اینجا. الانم که همه توی سرسرای اصلی دارن شام می خورن. بینم منظور شما از اینکه می خواستین.....

مارکوس، میان حرف مینورا پرید و گفت:

- الان نه مینورا! بذار فردا توی جلسه ی محفل بهتون همه چی رو می گم.

سپس، رو به بچه ها کرد و گفت:

- خوب چرا ایستادین! مگه گرسنه نیستین! برین دیگه!

هری ، جلوتر از همه شروع به حرکت به سمت سرسرا کرد . به خاطر فشار زیادی که به خاطر آن پاترونوس غیر لفظی به او وارد شده بود ، به شدت گرسنه بود . نمی دانست چرا ، اما اجرای این طلسم به صورت غیر لفظی انرژی بسیار زیادی از او گرفته بود . زمانی که وارد سرسرا شد ، دید که تمام خانواده ی ویزلی ، به دور میزی کوچک در کنار میز اساتید نشسته اند و در حال صحبت هستند . هری ، به سمت آن ها به راه افتاد . زمانی که به وسط سرسرا رسیده بود ، فرد ، با صدایی بلند گفت :

- هی اونجارو ! اون هری خودمون نیست ؟

مالی ویزلی ، وقتی که او را دید ، به سرعت به سمت او هجوم برد . زمانی که به هری رسید ، چنان او را در آغوش کشید که صدای استخوان های هری ، در تمام سرسرا به گوش رسید . جینی ، به سرعت خود را به آن ها رساند و با صدای بلندی گفت :

- مامان ! ولشکن ! خفش کردی !

مالی ، به سرعت او را رها کرد و با نگرانی ، شروع به بررسی هری کرد . بعد ، جینی را در آغوش کشید و او را نیز از نظر گذراند . هری ، از فرصت استفاده کرد و به سمت میز غذا رفت . زمانی که به میز رسید ، به سرعت دیسی برداشت و برای خود به مقدار کافی غذا کشید . سپس ، نشست و به سرعت شروع به خوردن کرد . زمانی که اولین لقمه را خورد ، احساس کرد که نیرو در رگ هایش جاری شد . اما ؛ او که هنوز حتی آن لقمه را کامل حضم نکرده بود ؟ پس این نیرو از کجا

آمده بود؟ زمانی که دیگران نیز به سر میز آمدند، فرد و جرج،  
دو طرف هری نشستند و با هم گفتند:

- خوب؛ کجا رفته بودید؟

هری؛ لقمه ای که در درون دهان داشت را به آرام پایین داد و گفت:

- گودریک هالو!

مالی، به هوا پرید و گفت:

- چی؟

آرتور ویزلی نیز با تعجب گفت:

- اما... اما اونجا که خیلی خطرناکه!

اینبار، رون با غروری در صدایش گفت:

- درسته. ما با ۴ تا مرگ خوار درگیر شدیم و گرفتیمشون!

جرج پرسید:

- بینم منظورت از ما چیه؟

اینبار جینی با ناراحتی گفت:

- آقای نورمن، من و خودشون رو نامرئی کردن و به بچه ها

گفتن بجنگن. می خواست ببینه که چه جوری می جنگن!

تمام خانواده ی ویزلی، با هم گفتند:

- اون چه کار کرد؟

هرمیون گفت:

- اون گذاشت ما بجنگیم تا ببینه چه قدر می تونیم از خودمون  
دفاع کنیم .

مالی ، با عصبانیت از جا پرید و گفت :

- اما .... اما این یه حماقته ! اون .... اون ....

آقای ویزلی که فکر می کرد همسرش همین حالا بلند می شود و  
بلایی سر خود می آورد ، به سرعت ، با چهره ای نگران ، روبه او کرد  
و گفت :

- مالی ! آرام باش ! اون حتما می دونسته چه کار می کنه !

به نظر می رسید که خود او نیز به حرفی که می زد اطمینان نداشت .

---

چند ساعتی از برگشت هری و دوستانش از آن سفر می گذشت . در  
طی این چند ساعت ، اتفاق خاصی نیامده بود البته ؛ به جز اینکه وقتی  
مالی ، مارکوس را دید ، چنان قشقرقی به پا کرد که به نظر می رسید  
صدایش تا انتهای جنگل ممنوعه نیز رسیده بود .

در حال حاضر ، هری و سه دوستش در گوشه ای از دیر گریفیندور ،  
بر روی صندلی ای در کنار شومینه نشسته بودند . رون گفت :

- هیچ وقت فکر نمی کردم هاگوارتز اینقدر سوت و کور باشه !

هری نیز حرف او را تایید کرد و گفت :

- آره! زیادی ساکته!

جینی، رو به هری کرد و گفت:

- هری! اون چیه توی دستت!

هری، نگاهی به او کرد و بعد، دست چپش را بالا آورد و مقابل خود گرفت. رون و هرمیون، که برای اولین بار به آن انگشتر توجه می کردند، با بهتی خاص به آن نگاه می کردند. هری، لبخندی به آن ها زد و گفت:

- این رو آقای نورمن به من دادن. به عنوان هدیه ی تولدم!

جینی از جا پرید و گفت:

- اوه خدای من ..... خدای من ..... چه جوری اینو فراموش

کردم!

سپس، به سرعت از جای خود پرید و به سمت راه خروج از دیر به راه افتاد. هری، که از رفتار او تعجب کرده بود، رو به هرمیون و رون کرد و گفت:

- بینم اون کجا رفت؟

هرمیون که تازه از بهت آن انگشتر در آمده بود، نگاهی به او کرد. سپس، او نیز به مانند جینی، از جای خود پرید و گفت:

- وای ..... نه!

سپس، دست رون را گرفت و او را به شدت از جای خود بلند کرد. رون که از این رفتار جا خورده بود، گفت:

- هی ! ..... چه کار می کنی ؟

هرمیون ، نگاهی به او کرد و گفت :

- بیا رون ! باید بریم جایی !

سپس ، به سرعت ، در حالی که رون را به دونبال خود می کشید ، از

آنجا خارج شد . هری ، با خود گفت :

- او نایه دفعه چشون شد ؟

برای چند دقیقه همان جا نشست و فکر کرد . زمانی که به نتیجه ی مفیدی نرسید ، شانهِ اش را بالا انداخت و بلند شد که از دیر خارج شود . به سمت محوطه ی بیرونی به راه افتاد . می دانست که هوا کاملاً تاریک شده است . اما او باید فکر می کرد . به تمام آن چیزهایی که برایش اتفاق افتاده بود . تمام کارهایی که باید می کرد و تمام کارهایی که باید از انجام دادن آن ها منصرف می شد . زمانی که به خود آمد ، به دروازه ی ورودی ساختمان رسیده بود . اما ..... دروازه باز بود ! آن هم آن وقت شب !

با احتیاط پای به درون تاریکی گذاشت . به سمت پله های جلویی ساختمان به راه افتاد . به نظر می رسید قبلاً کسی از آنجا گذشته است . در دور دست ، نوری از سوی کلبه ی هاگرید ، سوسو می زد . با خود فکر کرد شاید هاگرید از آن محل گذشته است . نگاهی به اطراف انداخت و به درون قلعه باز گشت .

- خوب مار کوس ..... بهتره گذارشت رو بدی !

هوا بسیار تاریک بود . جنگل ممنوعه ، در این ساعات از شب ، بسیار ترسناک تر از گذشته بود . هیچ موجود زنده ای ، در این موقع از شب ، به مرکز آن جنگل شوم نمی رفت . حتی خبیث ترین و کشنده ترین حیوانات آن جنگل نیز ، از آن مکان پرهیز می کردند . اما ..... شخصی در آن موقع از شب در آن محل بود . او هیچ توجهی به تاریکی و یا موجودات آن جنگل نداشت . زمانی که به مرکز جنگل رسیده بود ، دستانش را به سمت آسمان گرفته بود و اورادی را زمزمه کرده بود . چند لحظه بعد ، صدای پیرمردی ، از او گذارشی از کارهایش می خواست .

مرد ، سر خود را به سمت آسمان گرفت و گفت :

- خوب ..... همون طور که خواسته بودید ، کاری کردیم که تا چند مدت دیگه ، وزارت سرپا بمونه . در مورد محفل هم باید بگم که همه ی اونها من رو به عنوان رئیس قبول کردن . چیزی که من رو نگران می کنه اینه که پاتر ، خیلی به گودریک گریفیندور شبیه ! نمی دونم .... شاید نتونم به خوبی به اون آموزش بدم !

صدای خنده ای شیرین ، آسمان را دربر گرفت . صدا ، متعلق به چند نفر مختلف بود . مارکوس ، با تعجب در حال گوش دادن به خنده ها بود . بعد از چند لحظه ، صدای مردی به گوش رسید . صدایی که آرامش را در محیط اطراف پخش کرد . صدا گفت :

- این طور که معلومه این پسر ، خیلی شبیه من شده !

چشمان مارکوس ، از تعجب گشاد شد . او ، این صدا را می شناخت . این صدا متعلق به استاد او بود . استادی که هر چه از جادو می دانست ، به او مدیون بود . استادی که سال ها به او آموزش داده بود . لبخندی بر روی لبانش نشست . با حالتی بسیار مسرور و خوشحال گفت :

- استاد ! ..... شما ..... شما هم اونجا هستید ؟

صدا ، با خنده گفت :

- فکر می کنی می دارم همین طوری بری اونجا و هر کاری خواستی با نوادم بکنی ؟

صدای پیرمرد دیگری گفت :

- آه ..... از دست شما استاد و شاگرد . الان وقت این حرف ها رو نداریم ! می دونید که ! شیاطین اولین گروهشون رو برای کمک به تام فرستادن ! ما باید سریع عمل کنیم !

صدای گودریک گفت :

- آه ..... آلبوس ! بذار بینم اون پسر چه جور آدمیه !

صدای آلبوس با عصبانیت به گوش رسید که می گفت :

- نه ! نمی شه ! ما باید سریع کارامون رو بکنیم !

سپس ، با صدایی آرام تر گفت :

- خوب ؛ درباره ی جلسه ی تمرینات بگو !

مارکوس ، با من من گفت :

- خوب راستش ..... راستش ما ..... چه طوری بگم ! ما امروز

تمرین نکردیم !

صدای آلبوس فریاد زد :

- چی ! ..... چی گفتی ؟ امروز تمرین نکردین ! تو یه روز رو

همین طوری از دست دادی !

مارکوس ، با لبخندی گفت :

- از دست که ندادیم ! راستش من امروز ، پاتر رو بردم

گودریک هالو تا .....

- تو چی کار کردی ؟

در لحظه ای بعد ساعقه ای درست روبروی پای او فرود آمد .

مارکوس ، به ناگاه ، یک متر به عقب پرید . صدایی با حالتی

آرام کننده گفت :

- آلبوس ! آرام باش بذار ببینیم چی می گه ! تو قبل از مرگت

آروم تر بودی !

دامبلدور با عصبانیت گفت :

- اون .... اون كاملا خلاف نقش عمل كرده ! اون وقت تو  
مي گي .... تو مي گي آروم باشم !  
صدای زنانه ای گفت :

- يادت باشه آلبوس ! كسي كه بايد تصميمي بگيره اونه نه ما !  
اون توي موقعيت قرار داره نه ما !  
ماركوس ، بار ديگر شكفت زده شد . با حالي متعجب پرسيد :  
- خانوم اليزابت ! شما هم اون جاين !  
صدای زنانه گفت :

- بله ماركوس عزيز . فكر كنم بهتره درباره ي دليل كاري كه  
كردی توضیح بدی !  
ماركوس ، لحظه ای درنگ كرد ، سپس ، با آرامش شروع به صحبت  
كرد :

- خوب ؛ وقتي براي بار اول هري رو ديدم ، متوجه شدم يه  
سري نقشه ها براي خودش كشيده . اون مي خواست تمام  
اطرافيانش رو ترك كنه و توي خونه ي پدر و مادريش  
زندگي كنه . منم مجبور شدم در اولين فرصت اون رو به اونجا  
بيرم تا بينه اونجا جاي زندگي نيست . فكر كنم اين كار خيلي  
روش تاثير گذاشت ، چون وقتي به ما حمله شد .....  
صدای گودريك گفت :

- چي ! به شما حمله شد ؟

مارکوس گفت :

- آره ! در واقع تام برای اونجا محافظ گذاشته بود . وقتی ما به

اونجا رسیدیم اونا اونجا بودم .

صدای زنانه گفت :

- بینم ! اونا تورو که ندیدن ؟

مارکوس با لبخندی گفت :

- نگران نباشید خانوم . هیچ کدوم از اونا من رو ندید جز اون

آخری که باهاش درگیر شدم . حافظه ی اون رو هم به خوبی

اصلاح کردم .

صدای گودریک با هیجان گفت :

- می تونی وقایع رو برامون شرح بدی ؟

مارکوس با لبخندی غرور آمیز گفت :

- ما داخل خونه بودیم که اونا به ما حمله کردن . من طلسمی

روی در گذاشته بودم که هم به من خبر بده که اونا اومدن و

هم اونا رو معطل کنه تا ما کارامون رو انجام بدیم . وقتی اونا

اومدن داخل ، به بچه ها گفتم که به بیرون از خونه آپارات

کنن . بعد ازشون خواستم که بجنگن ....

صدای گودریک با تعجب پرسید :

- تو چه کار کردی ؟

مارکوس گفت :

- از شون خواستم که بجنکن. می خواستم بینم چه مقدار در مورد دوئل اطلاعات دارن. توی اونا هری از همه بهتر بود. حتی یه بار هم به سرعت خیلی زیادی آپارات کرد. البته فکر کنم که از روی آگاهی نبود. چون سرعتش خیلی زیاد بود. همین طور هم صداش!

صدای زنانه گفت:

- اینطور که معلومه اون می تونه خیلی پیشرفت کنه. حالا بهتره از وزارت بگی! بینم! اون دوست پیر من رو دیدی؟

---

چند دقیقه ی پیش ، جلسه پایان یافته بود و او ، در حال حاضر در راه بازگشت به قلعه بود . اما ..... چیزی در آن مکان اشتباه می نمود . به آرامی و با احتیاط ، چوب خود را خارج کرد . می دانست به آن نیازی ندارد ، اما اگر مشکلی پیش می آمد ، می توانست از آن استفاده کند . به یک باره ، آتشی روبروی او ایجاد شد . چوب خود را مقابل خود ، به سمت آتش گرفت . می دانست که شخصی در آن نزدیکی است . زمانی که آتش فروکش کرد ، شخصی مقابل او ایستاده بود . چشمان شخص بسته بود . اما مشخص بود که حواسش بسیار جمع است .

مارکوس ، او را می شناخت . از این مرد ، یا به اصطلاح مرد ، متنفر بود . او ، دشمن درجه اول مارکوس در دنیای خودشان بود . یک شیطان !

مرد ، سر خود را بالا آورد و به مارکوس خیره شد . چشمانش یک پارچه سرخ بود . به نظر می رسید که چشمانش از درون در حال سوختن است . با صدایی ریز و کشدار گفت :

- مارکوس ! خوشحالم که اینجا می بینم !

سپس ، پوزخندی زد و به سمت مارکوس به راه افتاد . مارکوس ، با تنفیری فراوان گفت :

- آه ماریو ! من هرگز از دیدن تو خوشحال نمی شم ! فکر

می کردم که توی منظومه ی آرتاس دستگیری کردن !

سپس ، پوزخندی به آن شخص زد . به نظر می رسید که آن شخص بسیار عصبانی شده است ، اما جلوی خود را گرفته تا کاری انجام ندهد . پس از چند دقیقه ، آن شخص گفت :

- فکر کردی تونستی من رو بگیری ! دادگاه من رو تبرئه کرد .

حالا هم که می بینی من اینجا . باید بگم که شیطان بزرگ ،

من و گروهم رو برای کمک به لرد تاریکی ها فرستاده .

می بینم که اون زنیکه هم تو رو برای این کار انتخاب کرده !

بینم بهتر از تو بین نگهبان های آسمان نبود ؟

و پوزخند دیگری به مارکوس زد . در ابتدا ، مارکوس بسیار خشمگین شد ، اما زمانی که جواب او را پیدا کرد ، با لبخندی گفت :

- این طور که معلومه ؛ شیطان بزرگ از ماجرای منظومه ی آرتاس عبرت نگرفته ! بینم ؛ می خواد تمام اون سرباز هاشو به زندان بندازه ؟

آن شخص ، در جواب او گفت :

- اگه دستور مستقیم نداشتم که به کسی کاری نداشته باشم ؛ مطمئنا بهت نشون می دادم که قدرت ما از شما خیلی بیشتره ! در هر صورت ، اومدم بهت بگم که شیطان بزرگ ، تصمیم گرفته که نبرد نهایی رو ۵ سال دیگه توی صحرای آفریقا برگزار بشه ! پس بهتره که شاگردتو برای اون موقع آماده کنی !

سپس ، آتشی دیگه او را در بر گرفت و ناپدید شد و مارکوس را با افکارش تنها گذاشت . بعد از چند دقیقه ، مارکوس زمزمه کرد :

- فقط ۵ سال ؟ این خیلی کمه ! بهتره که سریع عمل کنم !

---

درون قلعه ، غوغایی برپا بود . هرکسی که به نحوی هری پاتر را می شناخت ، در حال تدارک جشنی بزرگ برای تولد ۱۷ سالگی او

بودند. درون سرسرا، خانوم ویزلی، در حال وصل کردن آویزهای جادویی برای تزئین آن جا بود. آقای ویزلی و دوقولوها نیز به مغازه ی خود رفته بودند تا چند وسیله برای جشن بیاورند. مک گوناگل نیز در حال دادن دستور به جن های خانگی بود که کیک برای این جشن آماده کنند. زمانی که مک گوناگل، این دستور را به دابی داد، او با چنان اشتیاقی به هوا پرید که تمام کلاه هایی که بر روی سرش جمع کرده بود، به اطراف پرت شد.

- مامان! کادوی من رو ندیدی؟

جینی، با حالتی برآشفته، این را به مادرش گفت. از زمانی که به هاگوارتز آمده بود، کادوی خود را ندیده بود. بسیار ناراحت بود. با خود فکر می کرد که آن را جا گذاشته است.

مالی، در جواب سوال دخترش گفت:

- نمی دونم جینی. شاید توی ساکت گذاشتیش!

- اونجا نیست! تا حالا چند بار اونجا رو گشتم! نمی دونم

کجاست! نکنه ..... نکنه اونو جا گذاشته باشم؟

مالی، دستش را بر روی شانه ی جینی گذاشت و گفت:

- نگران نباش! مطمئن باش که اونو جا نذاشتی! حالا برو دونبال

اون بگرد و بذار من کار اینجا رو تموم کنم!

سپس، دوباره مشغول شد به تزئین سرسرا. به ناگاه، ۵ جن خانگی،

کنار آن ها ظاهر شدند. یکی از آن ها که جلوتر از بقیه بود گفت:

- خانوم مدیر ، دستور داد تا او مد اینجا و به شما کمک کرد!

مالی ، نگاهی به آن ها کرد و با شوق گفت :

- خیلی خوب شد! حالا کارا سریع تر تموم می شه!

بیاین ..... بیاین اینجا به من کمک کنید .

آن ۵ جن ، به سمت خانوم ویزلی رفتند تا به او کمک کنند . جینی نیز با ناراحتی از سرسرا خارج شد . زمانی که به در سرسرا رسید ، دید که مارکوس از در ورودی ساختمان وارد شد . با خود فکر کرد که شاید او بتواند به او کمک کند .

با ناراحتی ، به سمت او به راه افتاد . مارکوس ، زمانی که او را دید ، با لبخندی گفت :

- اتفاقی افتاده دوشیزه ویزلی ؟ برای چی ناراحتید ؟

جینی ، با ناراحتی گفت :

- قراره برای هری تولد بگیریم . اما من کادومو گم کردم .

فکر کنم اونو توی بارو جا گذاشتم .

سپس ، با ناراحتی ، سر خود را پایین انداخت . مارکوس ، نگاهی به او کرد و گفت :

- این که مشکلی نداره ! بفرمایید !

جینی ، سر خود را بالا آورد . مارکوس ، چوب خود را درآورده بود . او ، دست راست خود را بالا آورده بود و انتهای چوب خود را به سمت کف دستش گرفته بود . برای لحظه ای چشمانش را بست ، و بعد از آن

تکائی به چوبش داد . کادویی درون دستش ظاهر شد . کادو را به سمت جینی گرفت و گفت :

- فکر کردم اگه کادوش کنم بهتر باشه ! فکر نکنم وقت داشتید که کادوش کنید !

سپس ، کادو را به جینی داد و گفت :

- بهتره برید داخل سرسرا و به مادرتون کمک کنید ! منم می رم

تا هری رو بیارم ! البته ؛ هر وقت که کاراتون تموم بشه !

سپس ، به سمت پله های درون سرسرا رفت و جینی را تنها گذاشت .

---

چند ساعتی می شد که هری ، به درون اتاق نیازمندی آمده بود . تصمیم گرفته بود که از همان لحظه ، شروع به تمرین کند . زمانی که به محل ورودی اتاق رسیده بود ، ۳ بار با خود گفته بود :

- به جایی برای تمرین نیاز دارم !

زمانی که چشمانش را باز کرد ، دری مشکی رنگ را به جای دیوار دید . به سمت در رفت و آن را باز کرد . زمانی که وارد آنجا شد ، از چیزی که می دید شکه شد . سالی بساز بزرگ آن جا قرار داشت . در تمام اطراف سالن ، کتابخانه ای با کتاب های بسیار قرار داشت . در مرکز سالن ، فضای بازی قرار داشت که خالی از کتاب بود . فضایی که

برای تمرین ۳ الی ۴ نفر کافی بود. در را پشت سرش بست ، به سمت آن فضای خالی رفت . زمانی که به مرکز آنجا رسید ، با خود گفت :

- خوب ؛ حالا چه کار باید بکنم ؟

برای چند لحظه ای شروع به فکر کردن کرد و به این نتیجه رسید که بهتر است بر روی ورد های بی کلام کار کند . در ذهن خود گفت :

- من به یه آدمک نیاز دارم که روش تمرین کنم !

وقتی که این جمله تمام شد ، به پشت سر خود نگاه کرد . آدمکی آهنین ، پشت سر او ، بر روی پایه ای قرار داشت . چند لحظه ، به آدمک نگاه کرد و بعد از آن ، چوب خود را به سمت آدمک گرفت . در ذهن خود فریاد زد :

- اکسپلیارموس !

طلسمی ، از انتهای چوبش خارج شد و به آدمک برخورد کرد . بعد از چند بار تمرین این ورد ، شروع به تمرین ورد دیگری کرد . به گذر زمان هیچ توجهی نداشت . او سخت در حال تمرین بود .

بعد از مدت مدیدی ، با خود اندیشید :

- بهتره که روی پاترونوس کار کنم !

سپس ، چوب خود را به سمت آدمک آهنین گرفت . در ذهن خود فریاد زد :

- اکسیکتو پاترونوم !

گوزنی نقره ای از چوبش خارج شد . اما گوزن ، به مانند گوزنی که روبروی درب ورودی ایجاد کرده بود ، پس از اینکه چند قدمی رفت ، ناپدید شد . احساس ضعف ، وجودش را دربر گرفت . به خاطر ضعف ، بر روی زمین نشست . این ورد ، به صورت باکلام خیلی نیرو می خواست ، چه برسد به صورت بی کلام ! اما .... اما بیشتر اعضای محفل می توانستند این ورد را بدون کلام انجام دهند ، پس او نیز می توانست . صدایی در اتاق پیچید :

- او نا خیلی از تو قدرتمند ترن پاتر جوان ! اما ؛ فقط تا یه مدت کوتاه !

به سرعت بر روی پاهایش پرید . بدون آنکه بخواهد ، طلسمی به سمت منبع صدا روانه کرد . هرگز انتظار حضور شخصی را در آن اتاق نداشت . طلسم ، به سرعت ، به سمت منبع صدا رفت . شخصی که آنجا ایستاده بود ، با سرعت بسیار زیادی ، چوب خود را کشید و به سمت طلسم گرفت . لحظه ای بعد ، طلسم دیگر آنجا نبود !  
مرد ، چوب خود را درون جیبش گذاشت و شروع کرد به دست زدن و گفت :

- عالی بود ! واکنش های غیر ارادیت خیلی خوب هستن ! البته ؛ باید خیلی بهتر بشه !

صدا ، متعلق به مارکوس بود . هری ، به او نگاهی انداخت و از او پرسید :

- چه طوری اومدین این تو! من خودم در رو بستم!

مارکوس ، با حالتی مرموز گفت :

- تو خیلی چیز هارو درباره ی هاگوارتز نمی دونی پاتر جوان!

هر جادویی که توی این ساختمان بکار رفته ؛ ضدی هم داره!

برای هری قابل درک نبود . تمام جادوهایی که بر روی این ساختمان

بود ، متعلق به زمان های بسیار دور بود . جادوهایی که بسیار باستانی

بودند . برای چند لحظه ، چشمانش سیاهی رفت . تعادلش را از دست

داد و به سمت زمین افتاد . درست ، قبل از اینکه به زمین بخورد ،

شخصی او را گرفت . مارکوس ، با صدایی نگران گفت :

- نباید برای یه طلسم این قدر انرژی بذاری ! همیشه باید مقداری

انرژی هم برای مواقع ضروری نگه داری !

سپس ، هری را بر روی زمین خواباند . چوبش را کشید و تکانی داد .

در کنار آن دو ، ظرفی پر از معجونی سرخ رنگ ظاهر شد . سرخی

معجون ، درست به سرخی خون بود . مارکوس ، شیشه ی معجون را به

دهان هری نزدیک کرد و گفت :

- ۳ قلم از این رو بخور ! فقط ۳ قلم !

زمانی که دهانه ی ظرف معجون ، به دهان هری رسید ، هری امتنا

کرد . می ترسید که آن معجون واقعا خون باشد . خواست چیزی بگوید

اما مارکوس گفت :

- این خون نیست پاتر جوان! مطمئن باش من به تو خون  
نمی دم!

هری ، برای چند لحظه ای به معجون نگاه کرد . سپس ، دهانش راباز  
کرد و اجازه داد که معجون وارد دهانش شود . همین که معجون وارد  
دهانش شد ، طعمی بسیار خوشمزه را حس کرد . طعمی که تا کنون  
حس نکرده بود . طعمی که برای او تازگی داشت . زمانی که ۳ قلمپ از  
معجون را خورد ، مارکوس به سرعت معجون را از او دور کرد . اما  
هری هنوز می خواست که از آن بنوشد . با چهره ای عصبانی گفت :

- بذار بازم از اون بخورم!

مارکوس با لبخندی گفت :

- اگه بیشتر از ۳ تا قلمپ از این معجون رو بخوری ، برات  
خطرناکه ! مقدار زیاد این معجون ، از قوی ترین سم ها هم  
خطرناک تره ! برای همین هم هست که تا وقتی آماده نشدی ،  
نباید به تنهایی از این بخوری ! چون ممکنه که نتونی خودت  
رو کنترل کنی !

سپس ، از کنار هری بلند شد و رو به هری گفت :

- بهتره که بلند شی ! اگه فعالیت نداشته باشی ؛ ممکنه که  
معجون اثر نکنه !

هری ، نگاهی به او کرد و بعد از جایش بلند شد . وقتی بر روی  
پاهایش ایستاد ، لحظه ای سرش گیج رفت . اما بعد ، تعادلش را به

دست آورد . مارکوس ، چوبش را به سمت او گرفت ، و بعد از چند لحظه ، طلسمی را روانه ی هری کرد . طلسم ، هری را در بر گرفت . درست به مانند آن بود که درون یک محفظه از نور بود . لحظه ای بعد ، نور از بین رفت . درست به مانند این بود که هری را دوباره شارژ کرده بودند . نگاهی به خود انداخت . به نظر می رسید چیزی درونش تغییر کرده است . اما ، آن چیز را پیدا نمی کرد ! به مارکوس نگاه انداخت . او نیز به هری نگاه می کرد . به نظر می رسید که ذهن هری را خوانده است . برای همین گفت :

- چیزی تغییر نکرده پاتر ! تو دوباره نیروت رو به دست آوردی .  
برای همین هم هست که فکر می کنی چیزی درونت  
تغییر کرده !

سپس ، نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- این طور که معلومه ؛ خیلی برای یادگیری مشتاقی ! می خوای  
از همین حالا شروع کنیم ؟

هری با اشتیاق گفت :

- البته !

مارکوس ، نگاهی به انداخت و گفت :

- خوب ؛ بگو بینم از نیروی جادو چی می دونی ؟

هری با شک پرسید :

- نیروی جادو ؟

- بله! نیروی جادو! از اون چیزی می دونی؟

هری با ناراحتی گفت:

- نه! تا حالا چیزی ازش نشنیدم!

مارکوس با لبخندی گفت:

- لازم نیست که چیزی ازش شنیده باشی پاتر! این نیرو درون

همه ی انسان ها وجود داره. اما درون ما جادوگرا خیلی

بیشتره!

سپس، شروع به قدم زدن کرد و گفت:

- نیروی جادو، نیرویه که درون انسان، بر بیرونش وارد

می کنه. نیرویه که به تفسیر خیلی از بزرگان جادوگری،

نیرویه که روح انسان بر اطرافش وارد می کنه. این نیرو، مثل

یه چشمه عمل می کنه که یه حوضچه رو پر می کنه. وقتی

که حوضچه پر، می تونیم جادوهای بزرگی رو انجام بدیم و

وقتی که چشمه خالی بشه؛ مثل اینه که دیگه نمی تونی جادو

کنی. حالا؛ می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.

سپس، چوب خودش رو به سمت آدمک گرفت. در لحظه ای بعد،

از انتهای آن طلسم قرمزی خارج شد. مارکوس گفت:

- وقتی ما یک طلسم رو انجام می دیم، موجی از اون نیرو، به

چوب ما منتقل می شه و بعد از اون، با توجه به طلسمی که

می خواهیم انجام بدیم ، به طلسم مورد نظر تبدیل می شه .  
حالا ؛ به این یکی توجه کن .

سپس ، چوب خود را بالا آورد و به سمت آدمک گرفت . اینبار ،  
برخلاف دفعه ی قبل ، یک طلسم از چوبش خارج نشد . از انتهای  
چوبش ، به مانند یک ریل ، چندین و چند طلسم سرخ خارج شد .  
طلسم ها ، به مانند یک ریل ، به سمت آدمک رفتند و به آن برخورد  
کردند . هری ، درست به مانند کسی که معجزه ای دیده باشد ، به  
آدمک و مارکوس نگاه می کرد . مارکوس ، نگاهی به او انداخت و  
ادامه داد :

- آگه بتونی این نیرو رو کنترل کنی ، می تونی کاری کنی که به  
صورت طلسم های یکسان یا مختلف تبدیل بشه . البته ؛ تنها با  
یک بار ورد خوندن !

هری ، با تعجب گفت :

- فقط با یه بار ورد خوندن ؟

مارکوس با لبخندی گفت :

- بله ! تنها با یه بار ورد خوندن . وقتی تو یه ورد رو می خونی ،  
چوب دستت به صورت یه دروازه عمل می کنه . دروازه ای  
که نیروی جادو رو به ورد مورد نظر تبدیل می کنه . حالا ؛  
فکر کن کسی بتونه از یه دروازه ، مقدار بسیار زیادی از نیروی

جادویی رو عبور بده . در این صورت ، تو تونستی مقدار

زیادی طلسم ایجاد کنی . حالا ؛ به این یکی توجه کن .

مار کوس ، چوبش را به سمت آدمک گرفت و گفت :

- اکسپلیارموس !

طلسمی از چوبش خارج شد . طلسم بسیار عظیم و پر قدرت بود .

نوری که ایجاد کرد ، باعث شد که هری چشمانش را ببندد . طلسم ، به

آدمک برخورد کرد . لحظه ای بعد ، آهن آدمک ، درست به مانند

یک دستمال کاغذی مچاله شد . و به عقب پرتاب شد . هری ، با

شگفتی تمام فریاد زد :

- این امکان نداره !

مار کوس گفت :

- همین طور که دیدی ؛ می تونی کاری کنی که یه طلسم ساده

، بلایی سر یه نفر بیاره که حتی طلسم مرگ هم نمی تونه اون

کار رو بکنه . فقط کافیه که چگونگی و شدت نیرویی رو که

می خوای به سمت هدفت بفرستی رو تنظیم کنی . حالا بهتره

تو امتحان کنی !

سپس ، چوبش را حرکتی داد و آدمک را به شکل اولش درآورد .

سپس ، به هری اشاره کرد که به کنار او برود . هری ، با شور و شوق ،

به سمت او به راه افتاد . زمانی که به مار کوس رسید ، مار کوس به او

گفت :

- خوب گوش کن بین چی می گم . چشمتو ببند و سعی کن  
قدرتتو توی یک نقطه جمع کنی . اما ؛ یه مقدار ازاون رو برای  
خودت نگه دار . ممکنه باز حالت بد بشه . حالا .....  
مارکوس ، دست راست هری را گرفت و تا امتداد سینه اش بالا  
آورد . سپس گفت :

- حالا ؛ کاری رو که گفتم انجام بده . وقتی بهت گفتم ،  
می تونی طلسم رو انجان بدی !  
سپس از مقابل هری کنار رفت و گفت :  
- شروع کن .

هری ، چوبش را به سمت آدمک گرفت و چشمانش را بست . سعی  
کرد نیروی خود را در نقطه ای جمع کند . چیزی در درونش در حال  
حرکت بود . از تمام قسمت های مختلف بدنش ، چیزی خارج می شد  
و در نقطه ای ، گرد همدیگر جمع می شدند . مارکوس گفت :  
- حالا طلسم پاترونوس رو غیر لفظی انجام بده !

هری ، در ذهنش طلسم را تکرار کرد . موجی از آن چیزی که  
درونش جمع شده بود ، به یک باره به سمت دستش حرکت کرد .  
دستش شروع به لرزیدن کرد . لحظه ای بعد ، آن چیز به چوبش رسید .  
و بعد از آن ؛ دوباره همه چیز به مانند اولش شده بود . آن چیز ، در تمام  
بدنش پخش شد . هری ؛ چشمانش را باز کرد . در مقابلش ، گوزنی  
نقره ای ایستاده بود . بسیار واضح تر از دفعات قبل بود . گوزن ، شروع

به تاختن به دور او کرد . سپس ، به سمت آدمک آهنین به راه افتاد و به آن ضربه ای زد . آدمک ، صدایی داد و لحظه ای بعد ، گوزن محو شده بود . صدای مار کوس به گوش رسید که می گفت :

- عالی بود ! اصلا فکر نمی کردم که بتوی توی بار اول این کار رو بکنی !

سپس ، به سمت هری رفت و شیشه ی همان معجون قبلی را به او داد و گفت :

- اینبار فقط یه قلب بخور !

هری ، شیشه را از او گرفت و به سمت دهانش برد . زمانی که یک قلب از آن را نوشید ، ظرف به یک باره ناپدید شد .

مار کوس گفت :

- حالا بهتره که آماده شیم بیریم پایین . فکر کنم اون پایین یه خبرایه !

سپس ، به سمت در خروجی به راه افتاد . زمانی که به در رسید ، چوب خود را در آورد و به سمت در گرفت . طلسمی از چوبش خارج شد و به در برخورد کرد . در ، صدایی داد و باز شد . مار کوس ، به سمت هری برگست و گفت :

- بیا دیگه ! برای امروز کافیه !

هری ، نگاهی به اطراف انداخت و به سمت در خروجی به راه افتاد . مار کوس ، زمانی که از اتاق خارج شدند ، در را پشت سرشان بست و

در طول راهرو به راه افتاد . فضای راهرو تاریک شده بود . اما ؛ نوری قرمز رنگ ، از طرف دست هری دیده می شد . هری ، نور را دونبال کرد تا به منشا آن رسید . امگشتی که مارکوس به او داده بود ، در حال درخشیدن بود . نوری موج ، از آن ساطح می شد . به نظرمی رسید که چیزی در درون آن در حال حرکت است . هری ، دست خود را بالا آورد و مقابل خود گرفت و با دقت به آن خیره شد . مارکوس ، رو به هری گفت :

- اتفاقی افتاده پاتر ؟

هری ، به او نگاه کرد و گفت :

- بله . فکر کنم برای انگشترم اتفاقی افتاده .

مارکوس ، به سمت هری رفت و دست چپ او را گرفت و آن را تا مقابل خود بالا آورد . با دقت به انگشتر خیره شد . بعد از اینکه خوب آن را بررسی کرد ، با لبخندی گفت :

- این مشکلی نداره پاتر جوان ! در واقع ، داره به بهترین نحو کار می کنه !

هری ، نگاهی به او انداخت و گفت :

- اما ..... پس چرا داره بی خودی می درخشه ؟

مارکوس ، لبخند دیگری به او زد و گفت :

- اون یه انگشتر معمولی نیست پاتر . اون خیلی کارا می تونه  
بکنه . شاید به زودی بتونی از اون به نحو احسنت استفاده  
بکنی !

سپس ، دستی به شانه ی هری کشید و گفت :

- بهتره راه بی افتم ! ممکنه دیر بشه !

سپس ، پشت خود را به هری کرد و به راه افتاد . هری نیز پشت سر او  
شروع به حرکت کرد . در تمام طول مسیر ، به این فکر می کرد که چه  
چیزی ممکن است دیر شود . وقتی به پله های منتهی به سرسرا رسیدند ،  
تازه از افکار خود خارج شده بود . وقتی به دقت به اطراف نگاه کرد ،  
هیچ نشانی از مارکوس نیافت . او کجا رفته بود ؟ به پشت سرش نگاهی  
انداخت . راهرویی که از آن آمده بودند ، تاریک تاریک بود و چیزی  
درون آن دیده نمی شد . دوباره ، به پایین پله ها نگاهی انداخت . شاید  
مارکوس زودتر از او به درون سرسرا رفته بود ! شاید هم برای او اتفاقی  
افتاده بود !

با احتاط ، از پله کان پایین رفت . زمانی که به پایین پلکان رسید ، نور  
کمی را دید که از زیر درهای بسته ی سرسرا دیده می شد . با احتاط ،  
چوب خود را در آورد و مقابل خود گرفت . به سمت درهای سرسرا به  
راه افتاد . قلبش به تندی می زد . ممکن بود که برای دیگران اتفاقی  
افتاده باشد ! زمانی که به درها رسید ، با دست راستش ، در را به آرامی  
گشود . با احتاط ، پای به درون سرسرا گذاشت . نوری که از زیر در

دیده می شد ، متعلق به شمعی بود که در وسط سرسرا قرار گرفته بود .  
با احتاط ، به سمت شمع رفت . حس می کرد که اشخاصی در حال  
تماشای او هستند . ناگهان ، حرکتی را در سمت راستش دید . به  
سرعت به آن سمت چرخید و بدون آنکه بداند ، طلسمی را به آن سمت  
روانه کرد . طلسم ، با سرعت زیادی به آن سمت رفت . لحظه ای بعد ،  
طلسم به جسمی برخورد کرد . هری ، فکر کرد که کسی را با آن طلسم  
زده است ؛ اما لحظه ای بعد ، از کار خود پشیمان شد . به نظر می رسید  
که آن چیز ، یک فشفشه بوده است ! لحظه ای بعد ، چندین و چند  
اتفاق به صورت همزمان رخ داد . صدای شلیک چندین فشفشه ، به  
صورت همزمان به گوش رسید . ۵ ال ۶ عدد از آن ها ، درست از کنار  
سر هری گذشتند . تمام فشفشه ها ، به سمت بالا حرکت کردند و لحظه  
ای بعد .....

تمام سرسرا را نور در بر گرفت . تمام فشفشه ها ، به طور هم زمان  
منفجر شده بودند . چنان نوری ایجاد شده بود که چشم هر بیننده ای را  
به خود جلب می کرد . لحظه ای بعد ، صدای بسیار بلندی فریاد زد :

- تولدت مبارک !

و لحظه ای بعد ، چندین و چند نفر به سمت هری هجوم بردند . هری ،  
واقعا گیج شده بود . آنها آنجا چه می کردند ! لوپین ، به همراه تانکس .  
مدآی مودی و کینگزلی ، داویش و هاگرید ، به همراه تمام کسانی که  
در آن جلسه ی اول صبح حضور داشتند ، آنجا بودند ! حتی بیل نیز به

همراه فلور به آنجا آمده بودند . لحظه ای بعد ، چند نفر به طور همزمان او را در آغوش گرفتند . شخصی در گوشش گفت :

- تولد مبارک هری !

صدا را شناخت . صدا ، متعلق به جینی بود . زمانی که جینی از او جدا شد ، متوجه شد که شخص دیگر هرمیون بود که او را در آغوش گرفته بود .

برای لحظه ایی بعد ، تمام آن اتفاق ها برایش معنی پیدا کرد . آنها برای او تولد گرفته بودند . حالا دلیل آن همه سراسیمگی بچه ها را زمانی که به آن ها گفته بود آن انگشتر ، هدیه ی تولد اوست ، می فهمید . لحظه ای بعد ، لبخندی بر لبش نشست . نمی دانست چه باید بگوید . این همه لطف برای او زیادی به نظر می رسید !

لحظه ای بعد ، دوقلوها ، دو طرف او را گرفتند و به سمت مرکز سرسرا بردند . یکی از آن ها فریاد زد :

- حالا وقت باز کردن کادو هاست !

و چوبش را تکانی داد . طلسمی از چوبش خارج شد و به چیزی در انتهای دیگر لسرسرا برخورد کرد . لحظه ای بعد ، چندین فشفشه به هوا برخواستند و به سمت چیزی رفتند . چیزی که از دور ، به مانند کپه ای از وسایل دیده می شد . فشفشه ها ، شروع به چرخیدن به دور آن تپه کردند . و لحظه ای بعد ، منفجر شدند و به تکه های کوچک دیگری تبدیل شدند و به سمت جمعیت هجوم بردند و فرد ، سر هری را به

سمت پایین گرفت تا یکی از آن‌ها از بالای سر او عبور کند. تکه‌های کوچک فشفشه، به سمت تمام حظار هجوم بردند و شروع کردند در اطراف آن‌ها منفجر شدن. تمام اعضای محفل، چوب‌های خود را کشیده بودند و در حال دفاع از خودشان بودند. اما به نظر می‌رسید که هیچ طلسمی بر آن‌ها سازگار نیست. مودی، در حالی که داشت با ۳ فشفشه به طور همزمان مبارزه می‌کرد، فریاد زد:

- لعنتی! اینا چه جوری از کار می‌یوفتن؟

هری، فرد و جرج که از حمله‌ی آن موشک‌های کوچک در امان بودند، به آن وضع آشفته نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. جرج، در حالی که شکمش را از شدت خنده گرفته بود، با صدای بلندی گفت:

- با هیچ طلسمی نمی‌تونید جلوی اونا رو بگیرید! اونا محصولات آزمایشین! ما خودمون هم نمی‌دونیم می‌شه جلشون رو گرفت!

به نظر می‌رسید که مودی، از این اظهار نظر، بسیار عصبانی شده است. چون با حرکتی سریع، آن ۳ موشک را از پای درآورد و چوب خود را به سمت جرج گرفت و گفت:

- حالا بهت نشون می‌دم که ... آخ!

زمانی که به نظر می‌رسید مودی توانسته است از دست آن ۳ موشک خلاص شود، یکی از آن‌ها، دوباره به سمت او رفته بود و کنار او

منفجر شده بود . در نتیجه ؛ مقداری از اجزای آن به او برخورد کرده بود . صدایی در سر سرا پیچید که گفت :

- خیلی خوب ؛ فکر کنم دیگه کافیه !

سپس ، تمام فشفشه ها ، به یک باره از حرکت ایستادند . تمام حضار ، به سمت منبع صدا برگشتند . مارکوس ، چوب خود را کشیده بود و به سمت آسمان گرفته بود . سپس ، او تکانی به چوبش داد و در های سرسرا را باز کرد . و با اشاره ای دیگر ، تمام آن فشفشه ها را به بیرون از آنجا هدایت کرد .

تمام حضار ، شروع به تشویق او کردند . مودی ، با چهره ای خندان گفت :

- خیلی خوب بود ؛ اما ؛ حالا باید حساب چند نفر رو برسیم !

تمام نگاه ها ، به سمت هری و فرد و جرج برگشت . هری ، خود را به آهستگی از میان آن دو خارج کرد و در حالی که دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورده بود ، گفت :

- من تسلیمم ! من که کاری نکردم !

مارکوس ، با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد و گفت :

- آه هری عزیز ! برات متاسفم ! تو هم مثل اونا به ما می

خندیدی نه ! فکر کنم بدونم باهاتون باید چه کار کنم !

تمام نگاه ها به سمت مارکوس برگشت . مارکوس ، با لبخندی بر

روی لبش ، به آن ۳ نگاه می کرد . هری ، در آن لبخند ، چیز

خوشایندی نمی دید. لحظه ای بعد، مارکوس چوب خود را به سمت آن ها گرفت و چیزی را زمزمه کرد. زمین، زیر پای همه، شروع به لرزیدن کرد. هری، جرج و فرد، نگاه های نگرانی را رد و بدل کردند. برای لحظه ای هری، احساس کرد که پایش خیس شده است. به سرعت به زیر پایش نگاه کرد. زمین زیر پایش ترک برداشته بود و از میان ترک، آبی بیرون می آمد. لحظه ی بعد، زمین صدایی داد و فشار آب خروجی بیشتر شد. هری نا صدایی نگران گفت:

- اوه خدای من! نه!

لحظه ای بعد، آب با فشار، از زیر پایش به او برخورد کرد و او را به هوا پرتاب کرد. در میان هوا و زمین، فریاد زد:

- نه!

لحظه ای که به بالا ترین نقطه رسید، آب قطع شد. او، با سرعت به سمت زمین برگشت. اما در بین راه، فواره ای دیگر به او برخورد کرد و او را به هوا بلند کرد. صدای خنده سرسرا را در بر گرفت. تمام کسانی که آنجا حضور داشتند، از این بالا و پایین پرتاب شدن بچه ها، خنده شان گرفته بود. مودی در حالی که به شدت می خندید، غرید:

- آره! این حق تونه!

بعد از چند بار بالا و پایین پرتاب شدن، این کار برای خود هری نیز جالب شده بود. آب، با فشار زیاد، او را تا سقف سرسرا بالا می برد و بعد از آن، او از آن ارتفاع سقوط می کرد. اما قبل از اینکه به زمین

بخورد ، فواره ای دیگر ، او را به بالا می انداخت . بعد از چند دقیقه که همه ی حضار به اندازه ی کافی خندیدند ، مارکوس ، در حالی که می خندید گفت :

- فکر کنم بسشون باشه . نه ؟

وقتی بیشتر حضار حرف او را با سر تاکید کردند ، او ، چوبش را به سمت آن ها گرفت و چیزی زمزمه کرد . لحظه ای بعد ، اب قطع شد و آن سه ، به سمت پایین سقوط کردند . زمانی که به زمین رسیدند ، سرعتشان کم شد و بسیار آرام فرود آمدند . هر سه نفر آنها ، به شدت خیس شده بودند . اما به نظر می رسید که از این کار خوششان آمده است . فرد ، در حالی که خیس آب شده بود ، به سمت مارکوس رفت و با اشتیاق گفت :

- این کارو چه طوری انجام دادین !

مارکوس با لبخندی گفت :

- شاید یه روزی بهتون یاد بدم . اما حالا نمی تونم . مثلاً ما توی

جشن تولدیم ها !

سپس ، چوبش را به سمت فرد گرفت . طلسمی از آن خارج شد و به فرد خورد . لحظه ای بعد ، بدن فرد شروع به خشک شدن کرد .

مارکوس ، رو به هری و جرج کرد و گفت :

- بیاید اینجا تا شما رو هم خشک کنم !

زمانی که هری و جرج نیز خشک شدند ، مارکوس با صدای بلندی گفت :

- فکر کنم حالا وقت کادو هاست !

سپس ، چوب خود را تکان دیگر داد و تمام آبی که به اطراف پاشیده شده بود را خشک کرد . سپس ، به هری اشاره کرد که به سمت آن از وسایل برود هری نیز با اشتیاق ، به سمت آن ها به راه افتاد . زمانی که به کادوهایش رسید ، تمام حضار او را دوره کردند . مالی ، به کنار او رفت و گفت :

- خوب ؛ بهتره اولین کادو رو برداری !

هری ، نگاهی به کادو ها انداخت . در بین تمام آن کادو ها ، کادویی نگاهش را جلب کرد . برخلاف کادوهای دیگر ، این کادو کوچک بود . به نظر می رسید که چیز با ارزشی درون آن باشد . چون رنگ کادو سیاه بود و هیچ نشانی از اسم فرستنده بر روی او نبود . هری ، به سمت کادو جذب شد . چیزی ، او را از این کادو متنفر می کرد . اما ؛ آن چه بود ؟

به سمت کادو به راه افتاد . زمانی که می خواست کادو را بردارد ، صدای مارکوس در ذهنش گفت :

- بهتره فعلا با اون کاری نداشته باشی پاتر . اون برای تو خطرناکه !

هری ، به اطراف خود نگاهی انداخت . مارکوس ، در کنار جینی ایستاده بود و با دقتی فراوان به هری نگاه می کرد . وقتی چشمانشان به یکدیگر افتاد ، مارکوس تکان مختصری به سرش داد که نشان از علامت منفی بود . هری ، نگاهش را از مارکوس گرفت و به کادو خیره شد . بعد از چند لحظه ، تصمیمش را گرفت . اگر مارکوس می گفت که آن خطرناک است ؛ پس واقعا باید خطرناک می بود . آن کادو را ول کرد و کادی کناری آن را برداشت . کادو را بلند کرد و دست خانوم ویزلی داد . خانوم ویزلی ، با اشتیاق کادو را از هری گرفت و به نوشته ی روی آن نگاهی کرد . بعد از چند لحظه ، با خوشحالی خواند :

- لوپین و تانکس برای هری خوبم !

صدای تشویق ، سرسرا را پر کرد . تانکس و لوپین ، از میان جمعیت ، بیرون آمدند و به سمت هری رفتند . تانکس ، هری را در آغوش کشید و در گوشش گفت :

- امیدوارم ازش خوشت بیاد هری !

سپس ، گون ی هری را بوسید و کناری رفت . لوپین ، به هری نزدیک شد . وقتی به هم رسیدند ، هری ، لوپین را در آغوش گرفت . لوپین نیز او را پدرانۀ در آغوش نگه داشت . وقتی از هم جدا شدند ، لوپین گفت :

- این یه یادگاری از جیمز برای من بود . فکر کنم که خیلی

ازش خوشت بیاد !

هری ، رو به لوپین با خوشحالی گفت :

- متشکرم پرفسور!

---

چند دقیقه ای از باز کردن هدایا گذشته بود . در حال حاضر ، تنها چند کادوی دیگر برای باز کردن مانده بود . تا بحال ، هری کادوهای تمام خانواده ی ویزلی را به همراه چند ت از افراد محفل را باز کرده بود . آقا و خانوم ویزلی ، شنلی بسیار زیبا و گران قیمت را برای او خریده بودند . رون ، به او کتابی درباره ی جادوی سیاه داده بود . چیزی که موجب تعجب بسیار هری شده بود . بیل به همراه فلور ، دسته ای از ردهای جادویی را برای او خریده بودند . چارلی نیز ، با اینکه نتوانسته بود از رومانی بیاید ، اما برای هری ، بسته ای از پوست فرستاده بود که طبق گفتهی خودش ، پوست خون خوار ترین اژدها بوده و توانایی دفع انواع بسیاری از طلسم ها را دارد . مودی ، برای او یک ردیاب جادویی گرفته بود که بسیار حساس بود . کینگزلی و داولیش ، برای او کتابی درباره ی چگونگی استفاده از وسایل استراق سمع گرفته بودند . کادویی که در حال حاضر ، در دست خانوم ویزلی بود ، کادوی بزرگی بود . خانوم ویزلی ، نگاهی به کادو کرد و خواند :

- از طرف تمام اعضای محفل برای بزرگترین جادوگر نوجوان !

خانوم ویزلی ، کادو را به هری برگرداند . هری ، با شوق کادو را از او گرفت و شروع به باز کردن آن کرد . وقتی کاغذ کادو را باز کرد ، جعبه ای در مقابل خود دید . بعد از بررسی ظاهر جعبه ، شروع به باز کردن آن کرد . زمانی که جعبه را کامل باز کرد ، چیزی دید که از آن بسیار تعجب کرد . درون جعبه ، پر بود از شیشه های خاطره ! هری ، ناگاهی به آن ها کرد و بعد ، به دیگران نگاه کرد و پرسید :

- اینا .... اینا چین ؟

مودی ، در حالی که لبخندی می زد گفت :

- ایتا یه سری خاطره از اتفاقای مختلف محفله ! بعضی از اینا ، مربوط به خاطره ی اعضای محفل درباره ی پدر و مادرت . بقیه ی آنها هم درباره ی جنگ ها دوئل های محفله ! فکر کردیم که از اینا خوشت بیاد . برای همین اینارو از بین خاطرات محفلی ها جمع کردیم !

هری ، با بهت به مودی خیره شده بود . چیزی که به او داده بودند ، یک دریا خاطره بود . دریایی از خاطرات که برای ارزش بسیاری داشت . خاطراتی که او را به گذشته اش مرتبت می کرد . بعد از مدتی ، لبخندی بر روی لبانش نشست . تنها توانست یک چیز بگوید :

- متشکرم !

سپس ، به آرامی آن جعبه را بر روی میز کنارش گذاشت و به سراغ کادوهای بعد رفت . کادوی بعد ، متعلق به هرمیون بود . هرمیون ، به او

کتابی داده بود . کتابی با نام (جادوهای محافظتی) . کتابی که در آینده ، خیلی به درد هری می خورد . کادوی بعدی نیز متعلق به هاگرید بود . هاگرید به او ، یک جعبه ی کامل از انواع شیرینی های جادویی برای او گرفته بود .

تنها دو کادوی دیگر مانده بود . آن کادوی سیاه مرموز و یک کادوی دیگر ، که به نظر می رسید کادو از طرف مارکوس است . اما هری می دانست که او قبلا کادوی خود را به او داده است ! پس آن کادو از طرف که بود ؟

مارکوس ، نگاهی به جمع انداخت و گفت :

- این کادو از طرف آلبوس هست . اون می خواست که من این

رو به هری بدم !

هری ، کادو را برداشت و به سرعت شروع به باز کردن آن کرد . زمانی که کاغذ آن کاملا باز شد ، هیچ کس حتی تکان هم نم خورد . درون کادو ، یک قدح اندیشه قرار داشت . اما خالی ! مارکوس گفت :

- آلبوس فکر می کرد که هری خیلی به یکی مثل این نیاز داره .

برای همین هم قدح خودش رو به هری داده . امیدوارم ازش

خوب استفاده کنی هری !

برای چند لحظه ، هیچ کس حرکتی نمی کرد تا اینکه مارکوس گفت

:

- بینم ؛ کسی نمی خواد به کیک تولد بده ؟ چون من واقعا  
گشمه !

با این حرف او ، دوباره همه به تکاپو افتادند . مک گواگل ، به سرعت  
از جای خود بلند شد و شروع کرد به دست زدن . زمانی که سومین  
دست را زد ، ۵ جن ، در حالی که کیک بزرگ را حمل می کردند ،  
درست در وسط جمع ظاهر شدند . مک گوناگل ، رو به آن ها گفت :

- لطفا اونو همون جا بذارید !

۵ جن ، کیک را همان جا گذاشتند و ناپدید شدند . مالی ، چوب خود  
را تکانی دادو چاقویی ظاهر کرد . سپس ، با چوبش ضربه ای به آن زد .  
چاقو، شروع کرد به قطعه قطعه کردن کیک . چند دقیقه بعد ، تمام  
حاضرین ، در حال خوردن کیک بودند و با هم از موضوعات مختلف  
حرف می زدند . در این میان ، حواس هری جای دیگری بود . آن  
کادوی سیاه رنگ ، درمیان کادوهایش خودنمایی می کرد . نگاهی به  
اطراف انداخت . مارکوس ، در حال صحبت با مودی بود و به او  
توجهی نداشت . هری ، با احتیاط ، به سمت آن کادو به راه افتاد .  
چیزی به او می گفت که آن کادو بسیار مهم است . زمانی که به آن  
رسید ، دستش را به سمت آن دراز کرد که آن را بردارد . زمانی که تنها  
چند انگشت بیشتر با آن فاصله نداشت ، شخصی مچ دستش را گرفت .  
صدایی گفت :

- فکر می کردم که بخوای این کار رو بکنی پاتر! بهت که گفتم که . اون خطرناکه ! پس باید بعدا اون رو بررسی کنی . سپس ، چوب خود را به سمت آن کادو گرفتم . لحظه ای بعد ، آن دیگر آنجا نبود . هری ، به جای کادو خیره شد . بعد از چند لحظه ، مارکوس به او گفت :

- بعد از اینکه جشن تموم شد ، با دوستاد بیا پیش من . باهاتون کار مهمی دارم .

سپس ، بلند شد و به سمت مودی رفت . هری ، مسیر حرکت او را دنبال کرد . وقتی مارکوس ، شروع به صحبت با مودی کرد ، هری ، از جای خود بلند شد و به سمت دوستانش به راه افتاد . رون ، در حال صحبت با هرمیون بود . جینی نیز در کنار آن ها بود و به حرف هایشان گوش می داد . هری به سمت جینی رفت و کنار او ایستاد . برای لحظه ای به چیزی پی برد . ابتدا ، با شک به جینی نگاهی انداخت . سپس ، سر خود را به گوش او نزدیک کرد و گفت :

- بینم جینی ؛ کادوی تو بین کادوهای دیگه بود ؟ صورت جینی ، به رنگ سرخی در آمد . سرش را پایین انداخت و گفت :

- راستش ..... نه . فکر کردم اگه بعدا بهت بدم بهتره .

سپس ، به آرامی به سمت هری برگشت . دستش را درون جیب خود برد و بسته ای را خارج کرد . بسته را مقابل هری گرفت . سپس ، سرش را بالا آورد و با خجالت گفت :

- تولد مبارک هری !

هری ، به دست جینی که کادو را مقابل خود گرفته بود نگاهی کرد . سپس ، به جینی نگاهی انداخت . گونه ها جینی ، از خجالت سرخ شده بود . اما لبخندی بر روی لبش نشسته بود .

- هی هرمیون ! اونجارو !

رون ، به میان صحبت های هرمیون پریده بود و با صدایی آهسته این را گفته بود و با دست ، به هری و جینی که کادویی در دست داشت اشاره می کرد . هرمیون ، با کنجکاوی ، مسیر اشاره ی رون را دنبال کرد تا آن دو را دید . هری ، با اشتیاق ، بسته را از جینی گرفت . به سرعت شروع به باز کردن کادو کرد . زمانی که کاغذ آن را کاملا جدا کرد ، جعبه ای کاملا سفید را دید که بررویش عکس یک دسته جارو به رنگ قهوه ای کشیده شده بود . زیر دسته جادو ، با رنگ مشکی ای نوشته شده بود :

- مغازه ی کینگزتون - فروشنده ی وسایل کوییدیچ .

هری ، با شک ، چند بار نوشته ی روی جعبه را خواند . زمانی که متوجه ی موضوع شد ، به شگفتی به جینی نگاهی انداخت . جینی ، با لبخندی گفت :

- خوب بازش کن دیگه!

هری ، برای چند لحظه به او نگاه کرد . سپس ، نگاه خود را به جعبه انداخت و شروع به باز کردن جعبه کرد . وقتی در جعبه باز شد ، کاغذی درون قرار گرفته بود . هری ، کاغذ را برداشت . بر زیر کاغذ ، جعبه ی دیگری نیز قرار داشت . هری ، کاغذ را باز کرد و نگاهی به آن انداخت . بر روی کاغذ ، لیستی از انواع طلسم ها بود . طلسم هایی که بیشترشان را با دست نوشته بودند . هری ، نگاهی به لیست طلسم ها انداخت . سپس نگاهش را به جعبه ی زیر آن انداخت . نامه را به دست دیگرش داد و شروع به باز کردن جعبه ی دوم کرد . وقتی در جعبه را باز کرد ، شخصی به سرعت به کنار او آمد . هری ، از چیزی که می دید بسیار تعجب کرد . دو عدد گوی زرین بسیار زیبا درون جعبه قرار داشت . گوی هایی که به نظر می رسید دست سازند ؛ اما بسیار زیبا و دقیق طراحی شده بودند . بر روی یکی از گوی ها ، یک (H) بسیار زیبا ، با خطی زیبا تر ، به رنگ سرخ ، درست در مکانی بین دو بال کوچک گوی نوشته شده بود . بر روی گوی دوم ، در همان جا ، با رنگ ، آبی خوش رنگی ، یک (W) نوشته شده بود . شخصی از کنار او گفت :

- واو! اینا خیلی خوشکلن! اینا رو از کجا آوردی جینی؟

هری ، به کنارش نگاهی انداخت . رون ، با اشتیاق هر چه تمام تر ، از کنار او به درون محتویات جعبه نگاه می کرد . به نظر می رسید او نیز از

آن دو گوی ، بسیار خوشش آمده است . سوال رون باعث شد که هر دو به جینی نگاه کنند . جینی ، با لبخندی بر لب گفت :

- خوب ؛ چند روز پیش که رفته بودیم کوچه ی دیاگون ، چند تا مغازه بیشتر باز نبود . منم می خواستم برای هری یه کادو بگیرم . آخرای کوچه یه مغازه ی کوییدیچ کوچک بود . با خودم گفتم شاید هری از یه هدیه مثل این خوشش بیاد . وقتی رفتم توی مغازه ، و به صاحبش گفتم که دونبال یه گوی زرینم ، اونم اینارو بهم نشون داد . می گفت که هر دوتای اینا ، از اولین گوی هایی بودن که ساخته شدن . فروشندشون می گفت که یکیشون رو برای هاگوارتز ساخته بودن و اون یکی هم اولین گویی بوده که باهاش جام جهانی رو بازی کردن . منم گفتم که بهتره همین هارو برای هری بخرم . اما ؛ خوب یه مقدار گرون بودن . وقتی صاحب مغازه فهمید که اینارو برای هری می خوام ؛ ازم پولی نگرفت . تازه اون برگه رو هم که توش پر طلسم بود رو هم بهم داد که به هری بدم . منم اولش باورم نشد . اما وقتی که این دوتا رو با اون برگه بهم داد ، نتونستم قبول کنم . برای همین هم هرچی پول داشتم رو بهش دادم . حالا هم که می بینین ! اینا الان مال هریه !

سپس ، با حالتی نگران از هری پرسید :

- بینم از اینا خوشت اومد ؟

و با نگرانی به هری خیره شد . هری ، از این حالت او خنده اش گرفت  
و شروع کرد به خندیدن . زمانی که دست از خنده کشید ، رو به جینی  
گفت :

- جینی ! اینا واقعا زیباترین هدیه هایی هستن که تا حالا توی  
عمرم گرفتم !

جینی ، به هوا پرید و فریادی از روی پیروزی کشید و به سمت هری  
پرید و او را در آغوش گرفت . هری ، با نگرانی در گوش او گفت :  
- جینی !

جینی ، به سرعت از آغوش او خارج شد و با نگرانی به اطراف نگاهی  
انداخت . صدای هرمیون ، به طرز شادی گفت :

- خوب شد طلسم سکوت رو این اطراف انجام دادم ! و گرنه  
الان همه ریخته بودن اینجا !

سپس ، شروع کرد به آرامی خندیدن . هری ، نگاهی به او کرد و از  
سر تشکر گفت :

- ممنون هرمیون !

سپس ، رو به جینی کرد و با لبخند گفت :

- متشکر جینی ! هدیه ی قشنگیه !

سپس ، نگاهی به برگه ی او را داد و گفت :

- من تا حالا هیچ کدوم از اینا رو ندیدم ! به نظر طلسم های  
جالبی میان !

هرمیون ، با حالتی هشدار گونه به کاغذ نگاهی انداخت و گفت :

- باید احتیاط کنی هری . ممکنه که اونا طلسم های خطرناکی باشن ! باید اونا رو به یه نفر نشون بدیم !

سپس ، کاغذ را از هری گرفت و شروع به بررسی آن کرد . رون ، با ناراحتی گفت :

- هرمیون ! بی خود به اون گیر نده !

---

چند دقیقه ی بعد ، اولین گروه از افراد حاضر در جشن ، در حال ترک قلعه بودند . تعداد کمی از اعضای محفل در هاگوارتز مانده بودند تا اینکه .....

مودی ، با حالتی جدی گفت :

- کینگزلی ، داولیش ، ما باید بریم . الان نوبت پست ماست ! عجله کنید !

بعد ، شروع به خداحافظی با دیگران کرد . بعد از اینکه مودی ، کینگزلی و داولیش از آنجا رفتند ، مارکوس با صدای بلندی گفت :

- خوب دیگه ! فکر کنم جشن تمومه ! بهتره بریم استراحت کنیم ؛ چون فردا خیلی کار داریم !

تمام حضار ، حرف او را تایید کردند و به سمت در خروجی به راه افتادند . زمانی که به جلوی درهای خروجی رسیدند ، شروع به بدرقه ی میهمان ها کردند .

پس از اینکه میهمان ها رفتند ، رون پرسید :

- مامان ؛ ما قراره شب کجا بخوابیم ؟

مادرش گفت :

- مینورا به ما اجازه داده که همه بوی دیر گریفیندور بخوابیم !

نمی دونی چقدر دلم می خواد دوباره اونجا رو بینم !

سپس ، همگی به سمت راه پله هایی که به طبقات بالا منتهی می شد ، به راه افتادند . زمانی که به اولین پله رسیدند ، صدای مارکوس از پشت سرشان گفت :

- ببخشید مالی ! اما من با بچه ها یه کاری دارم .

مالی ، نگاهی به بچه ها کرد و گفت :

- اشکالی نداره ! فقط زود بی یاید .

سپس ، به همراه بقیه ی خانواده اش به سمت دیر گریفیندور به راه افتاد . مارکوس ، به بچه ها اشاره ای کرد که به دونبال او بروند . سپس ، به طرف سرسرا به راه افتاد . وقتی وارد شدند ، مارکوس به گوشه ای رفت و ایستاد . بچه ها به دور او جمع شدند و منتظر شدند که او شروع به صحبت کند . مارکوس گفت :

- از فردا آموزش شما شروع می شه . شما روزی ۱۲ ساعت با من کلاس دارید . البته ، بین کلاس ها ، وقت آزاد هم دارید . اما فکر نکنم اون قدر ها هم بتونید از اون استفاده کنید .

سپس ، چوبش را تکانی داد و ۳ بطری معجون را ظاهر کرد . هر یک از بطری ها ، به سمت یکی از آن ها به پرواز درآمد . مارکوس گفت :

- هر شب ، قبل از اینکه بخوابید ، ۳ قلپ از این معجن بخورید .

بازم می گم . نباید یادتون بره . هر شب ، قبل از خواب ، ۳ قلپ .

سپس ، نگاهی به صورت تک تک آن ها انداخت و بعد گفت :

- حالا می تونید برید .

بچه ها ، از او خداحافظی کردند و به سمت دیر گیریفیندور به راه افتادند . زمانی که از در ها گذشتند ، مارکوس لبخند تلخی زد و گفت :

- جنگ شروع شد !

## پایان فصل 7